

هو

۱۲۱

پندنامہ

فریدالدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

فهرست

۵.....	بسم الله الرحمن الرحيم.....
۵.....	در نعمت سيد المرسلين.....
۶.....	در فضيلت ائمه دين.....
۶.....	در مناجات.....
۶.....	در بيان مخالفت نفس اماره.....
۷.....	در بيان فوايد خاموشی.....
۷.....	در بيان صفت اهل ايمان و در عمل خالص.....
۷.....	در بيان اصل ايمان.....
۸.....	در سيرت ملوک.....
۸.....	در صفت علامتهای بزرگی.....
۸.....	در بيان چارچيزکه اندر خطر بود.....
۹.....	در بيان نيك بختی.....
۹.....	در بيان سبب عافيت.....
۱۰.....	در تواضع و صحبت درويشان.....
۱۰.....	در صفت بدبختی.....
۱۱.....	در صفت رياضت نفس و ترک دنيا.....
۱۱.....	در صفت مجاهد نفس.....
۱۱.....	در صفت فقر و صبر.....
۱۲.....	در بيان تواضع و ترک تکلف.....
۱۲.....	در بيان علامتهای ابلهی.....
۱۳.....	در بيان عاقبت اندیشی.....
۱۳.....	در بيان چارچيزکه صاحب عقل و دانش را ازینها دور بايد بود.....
۱۳.....	در صنعت رستگاری.....
۱۴.....	در صفت ذکر الله تعالی.....
۱۴.....	در بيان چار خصلت که مردم را نیکوست.....
۱۴.....	در صفت اخلاق ذمیه.....
۱۵.....	در علامات مدبر.....
۱۵.....	در بيان آنکه حقیر داشتن نباید.....
۱۵.....	در بيان چارچيزکه چارچيز ديگر را میزاید.....
۱۶.....	در چارچيزکه کم بقا دارد.....
۱۶.....	در بيان چارچيزکه از چار چیز ديگر تمام باشد.....
۱۶.....	در بيان چار چیزکه بازگردانیدن آنها محالست.....
۱۷.....	در صفت چارچيزکه از چارچيز ديگر می آید.....

- ۱۷..... در بیان حاصل شدن چارچیز از چارچیز
- ۱۷..... در بیان چارچیزکه آدمی را شکست آورد
- ۱۷..... در بیان چارچیزکه از خطاهاست
- ۱۷..... در بیان چارچیزکه از عطاهای خداست
- ۱۸..... در بیان چارچیزکه عمر را زیادکند
- ۱۸..... در بیان پنج چیزکه عمر از او بکاهد
- ۱۸..... در بیان پنج چیزکه آبروی را بریزد
- ۱۸..... در بیان پنج چیزکه آب روی از آن می‌افزاید
- ۱۹..... نصایح
- ۲۰..... در بیان آن که از دوکس احتراز می‌بایدکرد
- ۲۰..... در بیان آنکه خواری آورد
- ۲۰..... در بیان شش چیزکه بکار آید
- ۲۱..... در صفت پنج کس که پنج چیز از ایشان نیاید
- ۲۱..... در بیان اهل سعادت
- ۲۱..... در بیان رستگاری
- ۲۱..... در بیان چهار چیزکه ازکرامات حق است
- ۲۱..... در چار خصلت که ترک کردن می‌باید
- ۲۲..... در بیان بی وفای جهان
- ۲۲..... در بیان معرفت الله
- ۲۳..... در بیان ورع
- ۲۳..... در بیان فواید خدمت
- ۲۳..... در بیان تعظیم مهمان
- ۲۴..... در بیان علامتهای احمق
- ۲۴..... در صفت علامتهای فاسق
- ۲۴..... در بیان علامت شقی
- ۲۴..... در بیان علامتهای بخیل
- ۲۵..... در بیان حاجت خواستن
- ۲۵..... در بیان قناعت
- ۲۵..... در بیان سخاوت
- ۲۶..... در بیان چار خصلت که کارهای شیطان است
- ۲۶..... در علامتهای سخت دل
- ۲۶..... در بیان علامتهای منافق
- ۲۶..... در بیان علامتهای متقی
- ۲۶..... در علامتهای اهل جنت
- ۲۷..... در بیان صدقه دادن

۲۷	در نصایح
۲۸	در بیان صبر
۲۹	در بیان تجرید و تفرید
۲۹	در فواید صحبت صالحان و اجتناب اهل ظلم
۲۹	در بیان آن کس که دوستی را نشاید
۳۰	در بیان رعایت یتیم و نصایح دیگر
۳۰	در بیان صلۀ رحم و زیارت خویشاوندان
۳۰	در بیان فتوت
۳۱	در بیان فقر و صحبت درویشان
۳۱	در بیان انباه از غفلت
۳۲	خاتمه الکتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه ایمان داد مـشتی خاک را
داد از طوفان نجات او نوح را
تا سزای داد قوم عاد را
بر خلیش نار را گلزار کرد
کرد قوم لوط را زیر و زیر
پشه کارش کفایت ساخته
ناقه را از سنگ خارا برکشید
در کف داود آهن موم کرد
شد مطیع خاتمش دیو و پری
هم زیونس لقمه با حوث داد
دیگری را تاج بر سر می نهد
عالمی را در دمی ویران کند
نیست کس را زهره چون و چرا
وان دگر را رنج و زحمت می دهد
دیگری در حسرت نان جان دهد
و آن دگر کرده دهان از فاقه باز
دیگری خفته برهنه در تنور
وان دگر بر خاک خواری بسته یخ
کس نمی یارد که آنجا دم زند
بندگان را دولت شاهی دهد
طفل را در مهدگویا او کند
این بجز حق دیگری کی می کند
نجم را رجم شیاطین می کند
آسمان را نیز اودارد نگاه
قول او را لحن نی آواز نی

در نعمت سید المرسلین

آخر آمد بود فخر اولین
انبیاء و اولیاء محتاج او
مسجد او شد همه روی زمین
از سر انگشت او شق شد قمر
و آن دگر لشکرش ابرار بود
بهر آن گشتند در عالم ولی
وان دگر باب مدینه علم بود

حمد بی حد آن خدای پاک را
آنکه در آدم دمید او روح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد
آن خداوندی که هنگام سحر
سوی او خصمی که تیر انداخته
آنکه اعدا را بدریا درکشید
چون عنایت قادر و قیوم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری
از تن صابر بکژمان قوت داد
بنده را اره بر سر می نهد
اوست سلطان هر چه خواهد آن کند
هست سلطانی مسلم مرورا
آن یکی را گنج و نعمت می دهد
آن یکی را زر دو صد همیان دهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز
آن یکی پوشیده سنجاب و سمور
آن یکی بر بستر کمخا و نخ
طرفه العین جهان بر هم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد
بی پدر فرزندی پیدا او کند
مردۀ صد ساله را حی می کند
صانعی کز طین سلاطین می کند
از زمین خشک رویاند گیاه
هیچ کس در ملک او انبازنی

سید الکونین ختم المرسلین
آنکه آمد نه فلک معراج او
شد وجودش رحمه للعالمین
آنکه یارش بد ابوبکر و عمر
آن یکی را او رفیق غار بود
صاحبش بودند عثمان و علی
آن یکی کان حیا و حلم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام

عم پاکش حمزه و عباس بود
بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه دین

آن امامانی که کردند اجتهاد
بوحیفه بود امام با صفا
باد فضل حق قرین جان او
صاحبش بویوسف القاضی شده
شافعی ادریس و مالک با زفر
روحشان در صدر جنت شادباد

رحمت بر حق بر روان جمله باد
آن سراج امتان مصطفی
شاد باد ارواح شاگردان او
وز محمد ذوالمنن راضی شده
یافت زیشان دین احمد زیب و فر
قصر دین از علمشان آباد باد

در مناجات

پادشاهها جرم ما را در گذار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم
دایما در بند عصیان بوده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی
بر در آمد بنده بگریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو
بحر الطاف تو بی پایان بود
نفس و شیطان زد کریم ما راه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری

ما گنه کاریم و تو آمرزگار
جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
آخر از کرده پشیمان گشته ایم
غافل از یؤخذ نواصی بوده ایم
هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
با حضور دل نکرده طاعتی
آب روی خود بعصیان ریخته
زانکه خود فرموده لاتقنطوا
نا امید از رحمتت شیطان بود
رحمتت باشد شفاعت خواه من
پیش از آن کاندرا جهان خاکم کنی
از جهان با نور ایمانم بری

در بیان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان
آن بود ابلهترین مردمان
وانگهی پندارد آن تاریک رای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر
هم که او را نفس سرکش رام شد
در ریاضت نفس بد را گوش مال
هر که خواهد تا سلامت ماند او
مردمان را سر بسر در خواب دان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر
حق ندارد دوست خلق آزار را

و آنگهی بر نفس خود قادر بود
باشد او از رستگاران جهان
کز پی نفس و هوا باشد دوان
خواهد آمرزیدنش آخر خدای
هم ز درویشی نباشد خوبتر
از خردمندان نیکو نام شد
تا نیندازد ترا اندر وبال
از جمیع خلق روگرداند او
گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
نیست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هرکوه دل را ریش کرد
هرکه در بند دل آزاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن
خاطرکس را مرنجان ای پسر
گر همی خواهی که گردی معتبر
قوت نیکی نداری بد مکن
رو زبان از غیبت مردم بیند
هرکه از غیبت زبانش بسته نیست

در بیان فواید خاموشی

آن جراحی بر وجود خویش کرد
در عقوبت کار او زاری بود
وز خدای خویش بیزاری مکن
ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
نام مردم جز به نیکویی میر
بر وجود خود ستم بیحد مکن
تا نه بینی دست و پای خود بیند
آن چنان کس از عقوبت رسته نیست

ای برادر گر تو هستی حق طلب
گر خبر داری زحی لایموت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن
هرکرا گفتار بسیارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود
خاموشی از کذب و غیبت واجبست
ای برادر جز ثنای حق مگو
هرکه در بند عبارت می شود
دل ز پرگفتن بمیرد در بدن
وانکه سعی اندر فصاحت می کند
رو زبان را در دهان محبوس دار
هرکه او بر عیب خود بینا شود

جز بفرمان خدا مگشای لب
بر دهان خود بنه مهر سکوت
گر نجاتی بایدت خاموش کن
دل درون سینه بیمارش بود
پیشه جاهل فراموشی بود
ابلهست آن کو بگفتن راغبست
قول حق را از برای دق مگو
هرچه دارد جمله غارت می شود
گرچه گفتارش بود در عدن
چهره دل را جراحی می کند
وز خلایق خویش را مایوس دار
روح او را قوتی پیدا شود

در بیان صفت اهل ایمان و در عمل خالص

هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز
از حسد اول تو دل را پاک دار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان
پاک اگر داری عمل را از ریا
چون شکم را پاک داری از حرام
هرکه دارد این صفت باشد شریف
هرکه باطن از حرامش پاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا
هرکرا اندر عمل اخلاص نیست
هرکه کارش از برای حق بود

پاک دارد چار چیز از چار چیز
خویشتن را بعد از آن مومن شمار
تا که ایمانت نیفتد در زبان
شمع ایمان ترا باشد ضیا
مرد ایمان دار باشی والسلام
ورنه دارد دارد ایمان ضعیف
روح او را ره سوی افلاک نیست
است بی حاصل چو نقش بوریا
درجهان از بندگان خاص نیست
کار او پیوسته با رونق بود

در بیان اصل ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید

با تو گویم گر بدل خواهی شنید

سه از آن شش با یقین خوف و رجاست هرکرا نور یقین حاصل بود هرکه خوفی نبود اندر جان او نامه اعمال اگر نبود سپید هرکرا نبود توکل با خدای آنکه حب حق نباشد در دلش باش ای بنده خدا را دوست دار ای برادر شرمی از ایمان بود گر تو هستی مومن و پرهیزگار

در سیرت ملوک

پس توکل با محبت با حیاست صاحب ایمان و روشن دل بود ای پسر باشد ضعیف ایمان او رو مباح از رحمت حق ناامید شاید بروی بگریی های های از عمل جز باد نبود حاصلش تا شوی تو از عذابش درکنار بی حیا از زمره شیطان بود از خدای و از خلائق شرم دار

چار خصلت ای برادر در جهان پادشه چون در ملا خندان بود باز صحبت داشتن با هر فقیر با زنان بسیار اگر خلوت کند هرکرا فرجهانداری بود عدل بایند پادشاه را و داد گر کند آهنگ ظلمی پادشاه چونکه عادل باشد و فرخ لقا چون کند سلطان کرم با لشگری

پادشاهان را همی دارد زیان بی گمان در هیبتش نقصان بود پادشاهان را همی دارد حقیر خویشتن را شاه بی هیبت کند میل او سوی کم آزاری بود تا ز عدلش عالمی گردند شاد سود نکند مرورا خیل و سپاه باشد اندر مملکت شه را بقا بهر او بازند صد جان بر سری

در صفت علامتهای بزرگی

چار چیز آمد بزرگی را دلیل علم را اعزاز کردن بی حساب دیگر آن باشد که جوید وصل اوست هرکه دارد دانش و عقل و تمیز ای برادر گر خرد داری تمام هرکه باشد ترش روی تلخ گوی هرکه از دشمن نباشد بر حذر در جوار خود عدو را ره مده در میان دوستان مسرور باش تا محبان باش دایم همنشین ای پسر تدبیر راه توشه کن

هرکه آن دارد بود مرد جلیل خلق را دادن جواب با صواب وانکه از دشمن حذر کردن نکوست اهل عقل و علم را دارد عزیز نرم و شیرین گوی با مردم کلام دوستان از وی بگردانند روی عاقبت بیند ازو رنج و ضرر از برای آنکه دشمن دور به گرخرد داری ز دشمن دور باش تا توانی روی اعدا را مبین پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان چار چیز که اندر خطر بود

چار چیز است ای برادر با خطر قربت سلطان و الفت با بدان

تا توانی باش ازینها بر حذر رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار
می‌نماید خوب و زیبا در نظر
زهر این مار منقش قاتلست
همچو طفلان منکراندر سرخ و زرد
زال دنیا چون عروس آراسته است
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق
لب به پیش شوی خندان می‌کند

در بیان نیک بختی

با بدان الفت هلاک جان بود
گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
لیک از زهرش بود جان را خطر
باشد از وی دور هرکو عاقلست
چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
هر زمانی شوی دیگر خواسته است
پشت بروی کرد و دادش سه طلاق
پس هلاک از زخم دندان می‌کند

شد دلیل نیک بختی چار چیز
اصل پاک آمد دلیل نیک بخت
یک دلیل دیگر آمد قلب پاک
نیک بختان را بود رای صواب
هرکه ایمن از عذاب حق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن
مرا ترا از دادن جان چاره نیست

هرکه این چارش بود باشد عزیز
نیست بی اصل سزای تاج و تخت
گر دلت پاکست نبود هیچ باک
آنکه بد رایست باشد در عذاب
نیست مؤمن کافر مطلق بود
غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
دامن صاحب دلان باید گرفت
دوست دار عالم فانی مباش
عاقبت چون می‌بیاید مردنت
خاکت اندر استخوان خواهد شدن
ره زنت جز نفسک اماره نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بجویی ای عزیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان
چونکه بانعمت امانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست
بر می‌آور تا توانی کام نفس
زیر پای آور هوای نفس را
نفس و شیطان می‌برند از ره ترا
نفس را سرکوب و دایم خوار دار
نفس بد را هرکه سیرش می‌کند
خلق خود را دور دار از هر مزه
ز آب و نان تالب شکم را پر مساز
روز کم خورگرچه صایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز
خواب و خور جز پیشه انعام نیست

می‌توانش یافتن در چار چیز
تندرستی و فراغت بعد از آن
عافیت را زان نشانی باشدت
دیگر از دنیا نباید هیچ جست
تا نیفتی ای پسر در دام نفس
کم بدو ده بهره‌ای نفس را
تا بیندازند اندر چه ترا
توانی دورش از مردار دار
در گنه کردن دلیرش می‌کند
تا نیفتی در وبال و در بزه
همچو حیوان بهر خود آخور مساز
پر مخور آخر بهایم نیستی
بهر کور خود چراغی برفروز
خفتگان را بهره زین انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست
از چه بندی دل بدنیای دنی
ظاهر خود را میارای ای فقیر
طالب هر صورت زیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش
خرقۀ پشمینه را بر دوش کن
ای که در بر می کشی پشمینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی
در برت گوکسوت نیکو مباش
همچو صوفی در پلاس و صوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود

در تواضع و صحبت درویشان

گر خبرداری ز خود بی گفت خیز
دامن از وی گر تو در چینی رواست
چون نه جاوید در وی بودنی
تا چو بدری باطنت گردد منیر
در هوای اطلس و دیبا مباش
زندگی می بایدت در ژنده باش
شربتتی از نامرادی نوش کن
پاک سازاز کبر اول سینه را
رو بدر کن جامه های فاخرت
ترک راحت گیر و آسایش مجوی
زیر پهلو جامه خوابت گو مباش
با صفت های خدا موصوف باش
زانکه خشتش عاقبت بالین بود

گر ترا عقلست با دانش قرین
همنشینی جز بدرویشان مکن
حب درویشان کلید جنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست
مرد تا نهد بفرق نفس پای
مرد ره در بند قصر و باغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان
گر چو رستم شوکت و زورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش
در بلیات جهان صبار باش

باش درویش و بدرویشان نشین
تا توانی غیبت ایشان مکن
دشمن ایشان سزای لعنت است
در پی کام و هوای خلق نیست
ره کجا باید بدرگاه خدای
بر دل او غیر درد و داغ نیست
عاقبت زیر زمین گردی نهان
جای چون بهرام در گورت بود
با متاع این جهان خوش مباش
گاه نعمت شاکر جبار باش

در صفت بدبختی

چار چیز آثار بدبختی بود
بی کسی و ناکسی هرچار باشد
هرکه در بند عبادت می شود
آنکه در بند عبادت می شود
بر هوای خود قدم هرکو نهاد
هرکه سازد در جهان با خواب و خور
روی گگردان از مـراد و آرزو
کامرانی سر بناکامی کشد
امر ونهی و حق چوداری ای وحید
امر و نهی حق ز قرآن گوش دار

جاهلی و کاهلی سخنتی بود
بخت بد را این همه آثار شد
بی شک از اهل سعادت می شود
بی شک از اهل خسارت می شود
می تواند کرد با نفسک جهاد
در قیامت نبودش ز آتش گذر
پس بدرگاه خدا آور تو رو
مرد ره خط در نکونامی کشد
پس مرو بروایۀ نفس پلید
جای شادی نیست دنیا هوش دار

هر که ترک کامرانی می کند بر خلافش زندگانی می کند

در صفت ریاضت نفس و ترک دنیا

گر همی خواهی که گردی سر بلند
هر که بر بست او در راحت تمام
غیر حق را هر که خواهد ای پسر
ای برادر ترک عز و جاه کن
خوار گردد هر که گردد جته جوی
عز و جاهت سوی پستی می کشد
نفس در ترک هوا مسکین بود
چون دلت بر یاد حق ایمن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن
ای پسر بر خود در راحت بیند
باز شد بروی در دار السلام
کیست در عالم از و گمراه تر
خویش را شایسته در گاه کن
ای برادر قرب این در گاه جوی
مرا ترا بر تن پرستی می کشد
گوشمال نفس نادان این بود
نفسک اماره هم ساکن بود
در جهان با لقمه قانع بود
گر نداری از خدا دریوزه کن

در صفت مجاهد نفس

نفس نتوان گشت الا با سه چیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع
هر که را نبود مرتب این سلاح
چونکه دل بی یاد الهت بود
اهل دنیا را چو دیوار آیدش
هر که او در بند سیم و زر شود
آنکه بهر آخرت کارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت
مدبری کور و بد دنیا آورد
ای پسر با یاد حق مشغول باش
چون بگویم یادگیرش ای عزیز
نیزه تنهایی و ترک هجوع
نفس او هرگز نمی یابد فلاح
دیو ملعون یار همراهت بود
لقمه های چرب و شیرین بایش
در عقوبت عاقبت مضطر شود
از خدا تشریف بسیارش بود
آخرت پرهیزکاران را دهند
غل آتش خواهد اندر گردنت
بهره کی از عالم عقبی برد
وز خلائق دور همچو غول باش

در صفت فقر و صبر

فقر خود را پیش کس پیدا مکن
مرترا آنکس که فردا جان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق
مرد ره را نام و ننگ از حق نیست
هر که را ذوق نکونامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود
محنت امروز را فردا مکن
غم مخور آخر ترا یک نان دهد
گر تو مردی فاقه را مردانه کش
حق دهد مانند مرغان روزیت
گر دهد قوتش لب نان فطیر
تا نگردی یار با اهل نفاق
نفرتش از جامه های دلخ نیست
خاص شمار که او عامی بود
کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا بر تافتی
هر که او از حرص دنیا دار شد
چون شتر مرغی شناس این نفس را
گر بپرگویی گوید اشترم
چون درخت زهر رنگش دلکش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند
نفس را آن به که در زندان کنی
نیست درمانش بجز حوع و عطش
چون شتر در ره درآی و بارکش
بار این در را بجان باید کشید
هر که او گردن کشد زین بارها
کرده بار امانت را قبول
روز اول خود فضولی کرده
جنبشی کن ای پسر کاهل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود
راه پسر خوفست و دزدان در کمین
منزلت دورست و بارت بس گران
هر که در راه از گران باران بود
لاشه داری سبک کن بار خویش
چیست بارت جیفه دنیای دون
وقت طاعت تیز رو چون باد باش

بعد از آن می دان که حق را یافتی
بی گمان از وی خدا بیزار شد
نه کشد بار و نه پرد در هوا
ور نهی بارش بگوید طایم
لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
لیک اندر معصیت چستی کند
هر چه فرماید خلاف آن کنی
تا که سازی رام اندر طاعتش
بار طاعت بر در جبارکش
ورنه همچون سگ زبان باید کشید
باشد از نفرین بر و انبازها
از کشیدن پس نباید شد ملول
وان فضولی از جهولی کرده
چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
حاصلش گمراهی و خذلان بود
رهبری برتنا نمایی بر زمین
کوششی کن پس ممان از دیگران
هر دمش از دیده خون باران بود
ورنه در ره سخت بینی کار خویش
کز پی آن گشته خوار و زبون
وز همه کار جهان آزاد باش

در بیان تواضع و ترک تکلف

سر چه آراییی بدستار ای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه
نیست مردی خویشتن آراستن
نیست در تن بهتر از تقوی لباس
هر که او را در بند آرایش بود
عاقبت جز نامردای نبودش
خودستایی پیشه شیطان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم
از تواضع خاک مردم می شود
رانده شد ابلیس از مستکبری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد
دانه پست افتد ز بر دستش کنند

گر توانی دل بدست آر ای پسر
از همه بر سر نیایی چون کلاه
قصد جان کرد آنکه او آراست تن
در تکلف مرد را نبود اساس
در جهان فرزند آسایش بود
بهره از عیش و شادی نبودش
آنکه خود را کم زند مردان بود
تا قیامت گشت ملعون لاجرم
نور و نار از سرکشی گم می شود
گشت مقبول آدم از مستغفری
خوار شد شیطان چو استکبار کرد
خوشه چون سر بر کند پستش کنند

در بیان علامتهای ابلیهی

چارچیز آمد نشان ابله‌هی
عیب خود را ابله نه بیند در جهان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هرکه خلق از خلق او خشنود نیست
هرکه او را پیشه بدخویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست
روی جنت را کجا بیند بخیل
باش از بخل بخیلان برکران

با تو گویم تا بیابی آگهی
باشد اندر جستن عیب کسان
وانگه امید سخاوت داشتن
هیچ قدرش بر در معبود نیست
کار او پیوسته بدرویی بود
مردم بدخو نه از انسان بود
وان بخیلک از سنگان مسلخست
پشه افتاده اندر پای پیل
تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت اندیشی

از بلا نارسفته گردی ای عزیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار
ور بحر ص و آزرگ گردی مبتلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر
ای بسا کس کز برای نفس زار
از برای نفس مرغ نامراد
تا دلت آرام یابد ای پسر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس
هرکرا رنجانده عذرش بخواه
گر غنا خواهی کسی از ذوالمنن

باز باید داشتن دست از دو چیز
تا بلاها را نباشد با تو کار
با تو روی آرد ز هر سو صد بلا
هرکجا باشد بود اندر امان
باز رستی از بلا و از خطر
در بلا افتاد و گشت از غم نزار
آمد و در دام صیاد او افتاد
بود و نابود جهان یکسان شمر
در پی آزار هر مؤمن مباش
زانکه نبود جز خدا فریادرس
تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
در قناعت می توانش یافتن

در بیان چارچیز که صاحب عقل و دانش را ازینها دور باید بود

هرکرا عقلست و دانش ای عزیز
کار خود با ناسزا نکند رها
عقل داری میل بدکاری مکن
تا شوی پیش از همه در روزگار
تا تو باشی در زمانه دادگر
هرکه در پند خود آمد استوار
هرکه از گفتار خود باشد ملول
هرچه باشد در شریعت ناپسند
تا صواب کار بینی سر بسر

دور باید بودنش از چارچیز
مردمی نکند بجای ناسزا
زین چو بگذشتی سبکساری مکن
دست بر نان و نمک بگشاده دار
زیر دستان را نکو دار ای پسر
پند او را دیگران بندند کار
قول او را دیگران نکنند قبول
گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
بر مراد خود مکن کار ای پسر

در صنعت رستگاری

هست بی شک رستگاری در سه چیز

با تو گویم یادگیرش ای عزیز

زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال
سیومین رفتن بود بر راه راست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان
سر مکن در پیش دنیا دار پست
بهر زر مستای دنیا دار را
مردگانند اغنیای روزگار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر

دوم آمد جستن قوت حلال
رستگارست آنکه این خصلت رواست
دوست دارندت همه خلق جهان
ورکنی بی شک رود دینت ز دست
تا چه خواهی کرد این مردار را
ای پسر با مردگان صحبت مدار
بعد از آن در کور حسرت برده گیر

در صفت ذکر الله تعالی

باش دایم ای پسر با یاد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را
یاد حق آمد غذا این روح را
یاد حق گر مونس جانست بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی
مومنما ذکر خدا بسیارگوی
ذکر را اخلاص می باید نخست
ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف
عام را نبود بجز ذکر لسان
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست
هست بر هر عضو را ذکر دگر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن
استماع قول حق دان ذکر گوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت
آنکه از جهلست دایم در گناه
خواندن قرآن بود ذکر لسان
شکر نعمتهای حق می گو مدام
حمد حق را بر زبان بسیاردار
لب مجنبان جز بذكر کردگار

گر خبر داری ز عدل و داد حق
در تغافل مگذران ایام را
مرهم آمد این دل مجروح را
کی هوای کاخ و ایوانست بود
اندر آن دم همدم شیطان شوی
تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر بی اخلاص کی باشد درست
تو ندانی این سخن را از گزاف
ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
هر که ذاکر نیست او خاسر بود
واندر آن یک شرط دیگر حرمتست
هفت اعضا راست ذکر ای پسر
ذکر پاخویشان زیارت کردنست
باز در آیات او نگریستن
تا توانی روز و شب در ذکر کوش
کوش تا این ذکر گردد حاصلت
کی حلاوت یابد از ذکر الله
هر کرا این نیست هست از مفلسان
تا کند حق بر تو نعمتها تمام
تا شوی از نار حرمان رستگار
زانکه پاکان را همین بودست کار

در بیان چار خصلت که مردم را نیکوست

بر همه کس نیک باشد چار چیز
اول آن باشد که باشی دادگر
با شکيائی تقرب کردنست

با تو گویم یادگیرش ای عزیز
هم ز عقل خویش باشی باخبر
حرمت مردم بجای آوردنست

در صفت اخلاق ذمیمه

چارچیز دیگر ای نیکو سرشت
زان چهار اول حسدکینی بود
خشم خود دیگر فرونا خوردنست
ای پسرکم گردگرد این خصال
غل و غش بگذار چون زر پاک شود
حرص بگذار و قناعت پیشه کن

در علامات مدبر

هست از جمله خلائق نیک زشت
زان گذشتی عجب و خود بینی بود
خصلت چارم بخیلی کردنست
از برای زانکه زشتست این فعال
پیش از آن که خاک گردی خاک شو
آخر از مردن یکی اندیشه کن

چار چیز آمد نشان مدبری
مدبری باشد بابله مشورت
هرکه پند دوستان نکند قبول
هرکه از دنیا نگیرد عبرتی
مشورت هرکس که با ابله کند
آنکه مال خود دهد با جاهلان
زر چو ابله را همی آید بکف
نشود از دوست ابله پند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان
هرکرا از عقل آگاهی بود

یادگیرش گرتو روشن خاطری
هم بجاهل دان سیم و زرت
در حقیقت مدبرست آن بوالفضول
هست از آن مدبر جهان را نفرتی
دیو ملعونش سنگ گمره کند
آنچنان کس کی شود از مقبلان
می کند اسراف و می سازد تلف
از جهالت بگسلد پیوندد را
تا نباشی از شمار ابلهان
نزد او ادب ارگمراهی بود

در بیان آنکه حقیر داشتن نباید

چارچیز آمد بزرگ و معتبر
زان یکی خصمت و دیگر آتشت
چارمین دانش که آراید ترا
هرکه در چشمش عدو باشد حقیر
ذره آتش چو شد افروخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار
رنج اندک را بکن غم خواری
دردسر را گر نجوید کس علاج
باش از قول مخالف بر حذر
آتش اندک توان کشتن بآب

می نماید خرد لیکن در نظر
باز بیماری کز دل ناخوشست
این همه تا خرد ننماید ترا
از بالای او کند روزی نفیر
بینی از وی عالمی را سوخته
زانکه دارد علم قدری بی شمار
ورنه بینی عجز در بیچارگی
خوف آن باشد که بدگردد مزاج
پیش از آن کز پا درآیی ای پسر
وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان چارچیز که چارچیز دیگر را میزاید

ای پسر هرکس که دارد چارچیز
عاقبت رسوای آید از لجاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی
چون لجوجی در میان پیدا شود
خشم خود را چونکه راند جاهلی

چار دیگر هم شود موجود نیز
خشم را نکند پشیمانی علاج
حاصل آید خواری از کاهل تنی
بنده از شومی او رسوا شود
جز پشیمانیش نبود حاصلی

هرکه کرد از کبر بالا گردنش
کاهلی را هرکه سازد پیشه
خشم خود را گر فرو نخورد کسی
هرکه او از تنبلی باشد بلید
هرکه او افتاده تن پرورست

دوستان گردند آخر دشمنش
آید از خواری پپایش تیشه
عاقبت بیند پشیمانی بسی
بر قفایش شاید ار سیلی رسید
نیست انسان کمتر از گاو و خرست

در چارچیز که کم بقا دارد

چارچیز ای خواجه کم دارد بقا
جور سلطان را بقا کمتر بود
دیگر آن مهتری که باشد از زنان
با رعیت چون کند سلطان ستم
گر ترا از دوستان آید عتاب
گرچه باشد زن زمانی مهربان
چون بناجنسان نشیند آدمی
زاغ چون فارغ زبوی گل شود
صحبت ناجنس جانگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر

گوش دار ای مومن نیکو لقا
پس عتاب دوستان خوشتر بود
بی بقا چون صحبت ناجنس دان
مرورا باشد بقا در ملک کم
کم بقا دارد چو خط بر روی آب
چون کم آید بهره بگشاید زبان
کمترک بیند از ایشان همدمی
نفرتش از صحبت بلبل شود
جمله را زین حال آگاهی بود
ای پسر چون باد از وی درگذر

در بیان چارچیز که از چار چیز دیگر تمام باشد

چارچیز از چار دیگر شد تمام
دانش مرد از خرد گیرد کمال
دینت از پرهیز کامل می شود
هست دانش را کمالات از خرد
شکر نعمت را کمالی می دهد
شکر ناکردن زوال نعمتست
علم را بی عقل نتوان کار بست
بی خرد دانش و بالست ای پسر
هرکه علمی دارد و نبود بر آن

چون شنیدی یاد می دار ای غلام
از عمل نیت همی یابد جمال
نعمتت از شکر شامل می شود
نیتت را بی عمل کس ننگرد
غافلان را گوشمالی می دهد
بهره شاگرد کمال نعمتست
پیش بی عقلان نمی باید نشست
علم مرغ و عقل بالست ای پسر
از طریق عقل باشد برکران

در بیان چار چیز که بازگردانیدن آنها محالست

چارچیز است آنکه بعد از رفتنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان
باز چون آری حدیث گفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی
هرکه بی اندیشه گفتارش بود
تا نگفتی می توانی گفتنش
عمر را می دان غنیمت هر نفس

از محالاتست باز آوردنش
یا که تیری جست بیرون از کمان
کس نگرداند قضای رفته را
همچنین عمری که ضایع ساختی
پس ندامتهای بسیارش بود
چون بگفتی کی توان بنهفتنش
چون رود دیگر نباید باز پس

هیچ کس از خود قضا را رد نکند
هرکه می‌خواهد که باشد در امان
می‌سزد گمر عمر را داری عزیز

هرکه راضی از قضا شد بد نکند
مهر می‌باید نهادن بر دهان
چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در صفت چارچیز که از چارچیز دیگر می‌آید

حاصل آید چارچیز از چارچیز
خامشی را هرکه سازد پیشه
از سخاوت مرد یابد سروری
گر سلامت بایدت خاموش باش
هرکه او ساکت شد و خاموش کرد
گر همی خواهی که باشی در امان
هرکرا عادت شود جود و کرم
هرکه کار نیک یا بد می‌کند
ای برادر بنده معبود باش
باش از بخل بخیلان بر حذر

یاد دار از این نکته از من ای عزیز
در جهان نبود زکس اندیشه
شکر نعمت را دهد افزون‌تری
گشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
از سلامت کسوتی بر دوش کرد
رو نکویی کن تو با خلق جهان
در میان خلق گردد محترم
آن همه می‌دان که با خود می‌کند
تا توانی با سخا و جود باش
تا نسوزد مرا ترا نار سقر

در بیان حاصل شدن چارچیز از چارچیز

چارچیزت بردهد از چارچیز
هرکه زو صادر شود این چارکار
هرکه در پایان کاری ننگرد
هرکه نکند احتیاط کارها
هرکه او استیزه با سلطان کند
هرکه او یاغی شود با پادشاه
هرکه گشت از خوی بدناسازگار

نشود این نکته جز اهل تمیز
بیند آن چار دگر بی‌اختیار
عاقبت روزی پشیمانی خورد
بر دلش آخر نشیند بارها
کار خود را سر بسر ویران کند
روز او چون تیره شب گردد سیاه
دوستان از وی کنند بی‌شک فرار

در بیان چارچیز که آدمی را شکست آرد

آدمی را چارچیز آرد شکست
دشمن بسیار و وام بی‌شمار
وای مسکین که غرق وام شد
هرکرا بسیار باشد دشمنش
هرکرا اشغال بسیارش بود

با تو گویم گوش دارای حق پرست
شغل بی‌حد و عیال با قطار
هردمی از غصه خون آشام شد
خیره گردد هر دو چشم روشنش
در زمانه زار بیکارش بود

در بیان چارچیز که از خطاهاست

چارچیز است از خطاها ای پسر
اول از زن داشتن چشم وفا
ایمنی از بد خطای دیگرست

گوش دارش با تو گویم سر بسر
ساده دل را بس خطا باشد خطا
صحبت صبیان ازینها بدترست

در بیان چارچیز که از عطاهاست

چارچیز است از عطاهاست کریم

با تو گویم یادگیرش ای سلیم

فرض حق اول بجای آوردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد

والدین از خویش راضی کردنست
چارش نیکوی بخلق نامراد

در بیان چارچیز که عمر را زیاد کند

می فزاید عمر مرد از چارچیز
اول آوردن بگوش آواز خوش
سیوم آمد ایمنی بر مال و جان
آنکه کارش بر مراد دل شود

این نصیحت بشنو ای جان عزیز
وانگهی دیدن جمال ماه و ش
می فزاید عمر مردم را از آن
در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان پنج چیز که عمر از او بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز
هرکه او بر مرده اندازد نظر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان
هرکه او از دشمنان ترسان بود
از خداترس و مترس از دشمنان

یادداشتش چون شنیدی ای عزیز
پس غریبی وانگهی رنج دراز
عمر او بی شک بکاهد ای پسر
عمر را اینها همی دارد زیان
کار او هر لحظه دیگرسان بود
کز همه دارد خدایت در امان

در بیان پنج چیز که آبروی را بریزد

دور شو از پنج خصلت ای پسر
اولا کم گوی با مردم دروغ
هرکه استیزه کند با مهتران
پیش مردم هرکرا نبود ادب
از سبکساران مباش ای نیک خوی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز
گر بعالم آب روی بایستد
هرکه آهنگ سبکساری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی
از خلاف و از خیانت باش دور
گر همی خواهی که گویندت نکو
تا نباشی در جهان اندوه گین

تا نریزد آب رویت در نظر
زانکه گردی از دروغت بی فروغ
آب روی خود بریزد بی گمان
گر بریزد آب رو نبود عجب
کز سبکساری بریزد آب روی
وز حماقت آب روی خود مریز
دایما خلق نکو می بایستد
از وی آب روی بیبزاری کند
تا نگردد آب رویت آب جوی
تا بود پیوسته در روی تو نور
ای برادر هیچ کس را بد مگو
از حسد در روزگار کس مبین

در بیان پنج چیز که آب روی از آن می افزاید

می فزاید آب روی از پنج چیز
چون بکار خویش حاضر بوده
از سخاوت آب روی افزون شود
در سخاوت کوش اگر داری غنا
هرکرا بر خلق بخشایش بود
باش دایم بردبار و با وفا

با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
آب روی خویش را افزوده
وز بخیلی بی خرد ملعون شود
تا فزاید آب رویت در سخا
آب روی او در افزایش بود
تا بروی خویش بینی صد صفا

تا بماند رازت از دشمن نهان
تا نگردي پيش مردم شرمسار
اي برادر پرده مردم مدر
بر هوای دل مکن زینهارکار
قدر مردم را شناس ای محترم
تا زبانت باشد ای خواجه دراز
هرکرا قدری نباشد در جهان
از قناعت هرکرا نبود نشان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر
دایم می باش از حق ترسکار
با تواضع باش و خوکن با ادب
بردباری جوی و بی آزار باش
همچو تریاقند دانایان دهر
مردم از تریاق می یابد نجات
صبر و حلم و علم تریاق دلند
فخر جمله کارها نان دادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر

نصایح

سر خود با دوستان کمتر رسان
آنکه خود نهاده باشی بر مدار
تا ندرد پرده ات شخص دگر
تا نیارد پس پشیمانیت بار
تا شناسند دیگران قدر تو هم
دست کوتاه دار و هر جانب متاز
زنده شمارش که هشت از مردگان
کی توانگر سازدش ملک جهان
عفو پیش آور زجر مش در گذر
بایش نیز از رحمتش امیدوار
صحت پرهیزکاران می طلب
تا که گردد در هنر نام تو فاش
قاتلانند جمله نادان چو زهر
خود کسی از زهرکی یابد حیات
حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
در بروی دوستان بگشادنست
خویشتن را کمتر از نادان شمر

شد دو خصلت مرد ابله را نشان
ناخوشی در زندگانی ای ولید
آنکه نبود مرد را خوی نکو
هرکه گوید عیب تو اندر حضور
مر ترا هرکس که باشد رهنمای
هر خردمندان علم را لباس
حال خود را از دوکس پنهان مدار
تا توانی با زنان صحبت مجوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند
هر چه را کردست بر تو حق حرام
چونکه بگشاید در روزی خدای
تازه روی و خوب سخن باش ای اخی
پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس
دل زغل و غش همیشه پاک دار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست
رو فروتر شو همیشه ای خلف

صحت صبیان و رغبت با زنان
مرد را از خوی بدگردد پدید
مرد می دانش که زنده نبود او
می نماید راهت از ظلمت بنور
شکر او می باید آوردن بجای
خلق نیکو شرم نیکوتر شناس
از طیب حاذق و از یار غار
راز خود را نیز با ایشان مگوی
گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
دور باش از وی که باشی نیک نام
دل گشاده دار تنگی گم نمای
تا بود نام تودر عالم سخی
چونکه وقت آید نگرده پیش و پس
تا توانی در درون کینه مدار
دل بنه بر رحمت جبار خویش
خلق خلق نیک را دارند دوست
کین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر
گر تو بینی ناکسی را بارگاه
بر در ناکس قدم هرگز مبر
تا توانی کار ابله را مساز

گرچه آزادست او را بنده گیر
حاجت خود را ازو هرگز مخواه
ور به بینی هم مپرس از وی خبر
کار فرمایش ولی کمتر نواز

در بیان آن که از دوکس احتراز می باید کرد

از دوکس پرهیز کن ای هوشیار
اول از دشمن که او استیزه روست
خویش را از نمود دشمن دور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت
بهترین خلق می دانی کراست
چون حدیث خوب گویی با فقیر
خشم خوردن پیشه هر سرورست
هر که با مردم نسازد درجهان
آنکه شوخست و ندارد شرم نیز
از ملامت تا بمانی در امان

تا نه بینی نکبتی در روزگار
انگهی از صحبت نادان دوست
یار نادان را ز خود مهجور دار
ور بگویی از توگردانند پشت
آنکه داد انصاف و انصافش نخواست
به بود ز آتش که پوشانی حریر
تلخ باشد از شکر شیرین ترست
زندگانی تلخ دارد بی گمان
دان که ناپاک زاده است ای عزیز
باش دایم همنشین صالحان

در بیان آنکه خواری آورد

چند خصلت آورد خواری بروی
اول آن باشد که مانند مگس
هر که مهمان با کسی ناخوانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد
هر که بنشیند ز بر دست صدور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان
از فرومایه مراد خود مجوی
با زن و کودک مکن بازی هلا

با تو گویم گر همی گویی بگوی
مرد ناخوانده شود مهمان کس
نزد مردم خوار و زار و رانده شد
کتخدای خانه مردی شود
کز پی جهلند دایم در نبرد
گر رسد خواری برویش نیست دور
صد سخن گر باشدت یک را مکوش
زین بتر خواری نباشد در جهان
تا نیاید مرترا خواری بروی
تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان شش چیز که بکار آید

در جهان شش چیز می آید بکار
خوش بود یار موافق در جهان
هر سخن کان راست گویی و درست
آنکه ارزانست عالم در بهاش
دشمن حق را نباید داشت دوست
عیب کس با او نمی باید نمود
از خدا خواه هر چه خواهی ای پسر

اولا باری طعام خوشگوار
باز مخدومی که باشد مهربان
به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
عقل کامل دان وزان خرسند باش
باز گشت جمله چون آخر بدوست
زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
نیست در دست خلائق نفع و ضرر

بندگان را نیست ناصر جز اله
آنکه از قهر خدا ترسد بسی
از بدی گفتن زبان را هرکه بست

یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
بی گمان می ترسد از وی هرکسی
کرد شیطان لعین را زیر دست

در صفت پنج کس که پنج چیز از ایشان نیاید

کس نیاید پنج چیز از پنج کس
نیست اول دوستی اندر ملوک
سفله را با مروت ننگری
هرکه بر مال کسان دارد حسد
آنکه کذابست می گوید دروغ

یادگیر از ناصح خود این نفس
این سخن باور کن از اهل سلوک
هیچ بد خوی نیابد مهتری
بوی رحمت بر دماغش کی رسد
نیست او رادر وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت

هرکرا سه کار عادت باشدش
تا تواند خیر بی منت کند
دائم‌اگر بیند او عیب کسان
هرکرا بینی براه ناصواب
زحمت خود را ز مردم دور دار

در جهان بخت و سعادت باشدش
خویش را مستوجب رحمت کند
در ملامت هیچ نگشاید زبان
سر برایش آر تا یابی ثواب
بار خود برکس میفکن زینهار

در بیان رستگاری

گر همی خواهی که باشی رستگار
اولت دیدن بود حکم قضاش
چیست سیوم دور بودن از جفا
هرکه دارد دانش و عقل و تمیز
صدقه کالوده گردد از ریا
گر عمل خالص نگردد همچو زر
تا توانگر باشی اندر روزگار

رخ مگردان ای برادر از سه کار
بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
هرکه این دارد بود اهل صفا
جز براه حق نبخشد هیچ چیز
کی بود آن خیر مقبول خدا
قلب را ناقد نیارد در نظر
نفس را از آرزوها دور دار

در بیان چهار چیز که از کرامات حق است

چار چیزست از کرامتهای حق
اولا صدق زبانتست در سخن
پس سخا هست از کرامات الله
تا توانی دور باش از سود خوار
هرکرا حق داده باشد این چهار
پیش مردم هرکه رازت کرد فاش
هرکه باشد مانع عشر و زکات
بر حذر باش از چنان کس زینهار

یاد دارش چون ز من گیری سبق
بعد از آن حفظ امانت فهم کن
فضل حق دان گر نظر داری نگاه
زانکه هستند دشمنان کردگار
باشد آن کس مؤمن پرهیزکار
همدم آن ابله باطل مباش
وانکه غافل وار بگذارد صلوات
تا نباشی در جهان بسیار راز

در چار خصلت که ترک کردن می باید

در گذر از چار خصلت زینهار

تا نسوزد مرترا بسیار نار

لذت عمرت اگر بایند بدهر
چون نگرده خلق با خوی تورا است
ای برادر تکیه بر دولت مکن
سود نکنند گرگریزی از قضا
زانکه حاصل نیست دل خرسند دار
هرکه با دوستان یک دل بود

باش دایم بر حذر از خشم و قهر
گر بخوی مردمان سازی رواست
یاد دار از ناصح خود این سخن
هر چه می آید بدان می ده رضا
گوش دل را جانب این پند دار
جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی وفای جهان

در جهان دانی که گردد معتبر
کم کند با کس وفا این روزگار
آنکه با تو روز غم می بست کار
روز نعمت گر تو پردازی بکس
چون بیابی دولتی از مستعان
مر ترا هر کس که او در غم بود

آنکه او را باک نبود از خطر
جور دار نیست اش با مهر کار
روز شادی هم بپرس اش زینهار
روز محنت باشدت فریاد رس
اندر آن دولت مبر از دوستان
چو رسد شادی همان همدم بود

در بیان معرفت الله

معرفت حاصل کن ای جان پدر
هرکه عارف شد خدای خویش را
هرکه او عارف نشد او زنده نیست
هرکه او را معرفت حاصل نشد
نفس خود را چون شناسی با هوا
عارف آن باشد که باشد حق شناس
هست عارف را بدل مهر و وفا
هرکه او را معرفت بخشد خدای
نزد عارف نیست دنیا را خطر
معرفت فانی شدن در وی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغست
همت عارف لقای حق بود
با چه ماند این جهان گویم جواب
چون شود از خواب بیدار ای عزیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد
هرکرا بودست کردار نکو
این جهان را چون زنی دان خوب روی
مرد را می پرورد اندر کنار
چون بیاید خفته شویش ناگهان
بر تو بادا ای عزیز پر هنر

تا بیابی از خدای خود خبر
در فنا بیند بقای خویش را
قرب حق را لایق و ارزنده نیست
هیچ با مقصود خود واصل نشد
حق تعالی را بدانی با عطا
هرکه عارف نیست نبود جنس ناس
کار عارف جمله باشد با صفا
غیر حق را در دل او نیست جای
بلکه بر خود نیست اش هرگز نظر
هرکه فانی نیست عارف کی بود
زانچه باشد غیر مولی فارغست
زانکه در خود فانی مطلق بود
آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
حاصل خواب نباشد هیچ چیز
هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
در ره عقبی بود هم راه او
خویشتن آرایند اندر چشم شوی
مکر و شیوه می نماید بی شمار
بی گمان سازد هلاکش آن زمان
کز چنین مکاره باشی بر حذر

در بیان ورع

گر همی خواهی که گردی معتبر
لیک می‌گیرد خرابی از طمع
دور بایسد بـودنش از غیر حق
هرکه باشد بی ورع رسوا شود
جنبش و آرامش از بهر خداست
در محبت کاذبش دان بی ورع
از لباس و از شراب و از طعام
نزد ارباب ورع باشد وبال
حسن اخلاصت بیاید بی خلل
توبه کن در حال و عذر آن بخواه
توبه نسیه ندارد هیچ سود
بر امید زندگی کان بی وفاست

در ورع ثابت قدم باش ای پسر
خانه دین گردد آباد از ورع
هرکه از علم ورع گیرد سبق
ترسکاری از ورع پیدا شود
با ورع هرکس که خود را کرد راست
آنکه از حق دوستی دارد طمع
چیست تقوی ترک شهوت و حرام
هرچه افزونست اگر باشد حلال
چون ورع شد یار با علم و عمل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه
چون گناهت نقد آید در وجود
در انابت کاهلی کردن خطاست

در بیان فواید خدمت

تا رود اسب مرادت زیر زین
خدمت او گنبد گردان کند
باشد از آفات دنیا در امان
ایزدش با دولت و حرمت کند
روز محشر بی حساب و بی عذاب
جای ایشان درجهان باشد رفیع
بهرتر از صد عابد ممسک بود
اجر و مزد صایمان قایمان
از درخت معرفت یابد ثمر
مرثوب غازیانش می‌دهند

تا توانی ای پسر خدمت گزین
بنده چون خدمت یزدان کند
بهر خدمت هرکه بر بندد میان
هرکه پیش مقبلان خدمت کند
خادمان را هست در جنت مآب
خادمان باشند اخوان را شفیع
گرچه خادم عاصی و مفسد بود
می‌دهد هر خادمی را مستعان
بهر خدمت هرکه بر بندد کمر
هرکه خادم شد جنانش می‌دهند

در بیان تعظیم مهمان

تا بیابی رحمت از رحمن تو نیز
حق گشاید باب رحمت را برو
از وی آزارد خدا و هم رسول
خویش را شایسته رحمن کند
از خدا الطاف بی اندازه دید
تا گرانی نبودت از میهمان
هرکه زو پنهان شود باشد لیم
چون رسد مهمان ازو پنهان مشو
پیش او می‌بایسد آوردن طعام
برد بایسد پیش درویش ای پسر

ای برادر دار مهمان را عزیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو
هرکرا شد طبع از مهمان ملول
بنده کو خدمت مهمان کند
هرکه مهمان را بر روی تازه دید
از تکلف دور باش ای میزبان
میهمان هست از عظایم کریم
خیره بر خوان کسی مهمان مشو
هرکه مهمانت شود از خاص و عام
زانکه داری اندک و بیش ای پسر

نان بده با جایعان بهر خدای
هرکه ثوبی بر تن عاری دهد
گر بر آری حاجت محتاج را
هرکه باشد او ز دولت بخت یار
ای پسر هرگز مخور نان بخیل
نان ممسک جمله رنجست و عنا
تا نخوانندت بخوان کس مرو
چشم نیکی از خسیس دون مدار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین

تا دهندت در بهشت عدن جای
در دو عالم ایزدش یاری دهد
بر سر از اقبال یابی تاج را
خیر ورزد در نهان و آشکار
کم نشین در عمر بر خوان بخیل
می شود نان سخی جمله ضیا
وز پی مردار چون کرکس مرو
سقف او را هم تو بی استون شمار
هرچه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان علامتهای احمق

سه علامت دان که در احمق بود
گفتن بسیار عادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش
هرکه او از یاد حق غافل بود
هیچ از فرمان حق گردن متاب
باطلی را ای پسر گردن منه
در قضای آسمانی دم مزن
دست خود را سوی نامحرم مدار
تا توانی راز با همدم مگوی
تا شوی مقبل و آزاد ای عزیز

اولا غافل زیاده حق بود
کاهلی اندر عبادت باشدش
یک دم از یاد خدا غافل مباش
از حماقت در ره باطل بود
بهر و ام آزاده را دامن متاب
نقد مردان را بهر کردن مده
هرکس را بیش بین و کم مزن
جانب مال یتیمان هم مدار
گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
بی طمع می باش اگر داری تمیز

در صفت علامتهای فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهاد
حرفه اش آزرده خلق خداست

باشد اول در دلش حب فساد
دور دارد خویش را از راه راست

در بیان علامات شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی
بی طهارت باشد و بی گاه خیز
ای پسر مگریز از اهل علوم
تا توانی هیچ کس را بدمگوی
معرفت داری کره بر زر میند
با طهارت باش و پاکی پیشه کن

می خورد دایم حرام از احمقی
هم از اهل علم باشد درگریز
تا نسوزد مرترا نار سموم
پیش مردم هم ز باب خود مگوی
چون رسد مهمان برویش درمبند
وز عذاب کور نیز اندیشه کن

در بیان علامتهای بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل
اولا از سالیان ترسان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا

با تو گویم یادگیرش ای خلیل
وز بلای جوع هم لرزان بود
بگذرد چون باد و گوید مرحبا

نبود از مالش کسی را فایده

کم رسد باکس ز خوانش مایده

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت روی
مؤمنی را با تو چون افتاده کار
حاجت خود را جز از سلطان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن

آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
تا توانی حاجت او را برآر
چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از کسی پیش کسی دادی مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دایم ای پسر
هر سحر برخیز و استغفار کن
همنشین خویش را غیبت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید
هر کرا ترسی نباشد از خدا
تا توانی حاجت مسکین برآر
هست مالت جمله در کف عاریت
عاریت را باز می باید سپرد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین
هر چه دادی در ره حق آن تست
هر که با اندک ز حق راضی شود
هست دنیا بر مثال جیفه
هست دنیا بر مثال قطره
هر که سازد بر سر پل خانه
از خدا نبود روا جستن غنا
فقر و درویشی شفای مؤمن است
مال و اولاد بمعنی دشمنند
انما اولادکم را یادگیر
مرد ره را بود دنیا سود نیست
هر کرا از صدق دل صافی بود
آنکه در بند زیادت می شود
بندگان حق چو جان را باختند
تا نیازی در ره حق آنچه هست

گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
فرصتی اکنون که داری کارکن
غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
از گناهان تو به می باید گزید
حق بترساند زهر چیزی ورا
تا برآرد حاجتت را کردگار
گر بماند از تو باشد زاریت
هیچ کس دیدی که زر با خود ببرد
نه گزی کرباس و دو سه گز زمین
هر که با اندک ز حق راضی شود
حاجت او را خدا قاضی شود
بگذر از وی گر تو خو مردانه
بگذر از وی زانکه داری بهره
نیست عاقل او بود دیوانه
هست مؤمن را غنا رنج و عنا
زانکه اندر وی صفای مؤمن است
گرچه نزدیک تو چشم روشنند
مال و ملک این جهان را یادگیر
هرگز اندیشه نابود نیست
خرقه و لقمه کافی بود
دور از اهل سعادت می شود
اسب همت تا ثریا تاختند
آنچه می باید کجا آید بدست

در بیان سخاوت

در سخاکوش ای برادر در سخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی
در رخ مرد سخی نور و صفاست

تا بیایی از پی شدت رخا
زانکه نبود دوزخی مرد سخی
زانکه در جنت قرینش مصطفی است

اسخیا را با جهنم کار نیست
حق تعالی بر در جنت نوشت
کار اهل بخل را تلبیس دان
هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت
آنچه می خوانند مروی را سقر
ای پسر در مردمی مشهور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر

جای ممسک جز میان نار نیست
این که جای اسخیا باشد بهشت
در حجیمش همدم ابلیس دان
بلکه او را کی رسد سوی بهشت
اهل کبر و بخل را باشد مقرر
از بخیلی و تکبر دور باش
تا شود روی دلت بذر منیر

در بیان چار خصلت که کارهای شیطان است

چار خصلت فعل شیطانی بود
عطسه مردم چو بگذشت از یکی
خون بینی نیز از شیطان بود
خامیازه فعل شیطان است وقی

داند اینها هر که رحمانی بود
باشد آن از فعل شیطان بی شکی
آنکه ظاهر دشمن انسان بود
ای پسر ایمن مباح از مکر وی

در علامتهای سخت دل

سخت دل را سه علامت یافتم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم
موعظت هر چند گویی بیشتر

چون بدیدم روی ازو برتافتم
هم قناعت نبودش با بیش و کم
در دل سختش نباشد کارگر

در بیان علامتهای منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق
سه علامت در منافق ظاهرست
وعده های او همه باشد خلاف
مؤمنان را کم رعایت می کند
نیست در وعده منافق را وفا
تا نینداری منافق را امین
از منافق ای پسر پرهیزکن
با منافق هر که همراه می شود

در جهنم دان منافق را وثاق
زان سبب مقهور قهر قاهرست
قول او نبود بغیر از کذب و لاف
هم امانت را خیانت می کند
زان نباشد در رخس نور و صفا
نیست بآداب خمش از روی زمین
تیغ را از بهر قتلش تیزکن
منزل او در تک چه می شود

در بیان علامتهای متقی

سه علامت باشد انرد متقی
بر حذر باش ای تقی از یار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان
از حلال پاک کم گیرند کام

کی شود نسبت تقی را با شقی
تا نیندازد ترا در کار بد
از طریق کذب باشد برکران
تا نیفتند اهل تقوی در حرام

در علامتهای اهل جنت

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت
شکر در نعم و صبر اندر بلا
هر که مستغفر بود اندر گناه

باشد آن کس بی شک از اهل بهشت
می دهد آینه دل را جلا
حق زنار دوزخش دارد نگاه

هر که ترسد از آله خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند
ای پسر دایم باستغفار باش

خواهد او عذر گناه خویشتن
ایزدش از اهل رحمت کی کند
وز بدان و مفسدان بیزار باش

در بیان صدقه دادن

گر کنی خیری بدست خویش کن
یک درم کان را بدست خود دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر
هر چه بخشیدی مکن با او رجوع
این بدان ماند که شخصی قی کند
با پسر گر چیزکی بخشد پدر
ای پسر با مال و زر شادی مجوی
شادی دنیا سراسر غم بود
امر لا تفرح ز دنیا گوش دار
شادمان را ندارد دوست حق
کفر فرح داری ز فضل حق رواست
ای پسر با محنت و غم خوی کن

خیر خود را وقف هر درویش کن
به بود زان کز پی او صد دهند
بهرتر از بعد تو صد مثقال زر
گر ز پا افتاده از دست رجوع
باز میل خوردن آن کی کند
می رسد گر باز گیرد از پسر
آنچه کس را داده دیگر مگوی
سور او را در عقب ماتم بود
جای شادی نیست دنیا هوش دار
این سخن دارم ز استادان سبق
لیک از دنیا فرح جستن خطاست
روی دل را جانب دلجوی کن

در نصایح

خوف و اندوهست قوت بندگان
هر که را نبود بدل اندیشه
از چه موجودی بیندیش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست
تا تو باشی بنده معبود باش
مگذران در خواب و خور ایام را
خواب کم کن اول روز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام
اهل حکمت را نمی آید صواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر
دست را در رخ زدن شوم است شوم
شب در آینه نظر کردن خطاست
خانه گر تاریک و تنهایت بود
دست را کم زن تو در زیر زنج
چارپا را چون به بینی در قطار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا
تا شود عمرت زیاده در جهان
تا نگاهد روزیت در روزگار

غم شود بار فرح جویندگان
عاقبت بر پای بیند تیشه
هر کسی دارد غم خویش ای پسر
از برای آنکه باشی حق پرست
با حیا و با سخا و جود باش
زنده دار از ذکر صبح و شام را
نفس را خوردن میاموز ای پسر
پیشتر از شام خواب آمد حرام
در میان آفتاب و سایه خواب
باشدت رفتن سفر تنها خطر
استماع علم کن از اهل علوم
روز اگر بینی تو روی خود رواست
مونسسی باید که نزدیکت بود
نزد اهل عقل سرد آمد چو یخ
در میان شان نیابی زینهار
روز و شب می باش دایم در دعا
رو نکویی کن نکویی در نهان
معصیت کم کن بعالم زینهار

هرکه رو در فسق و در عصیان کند
کم شود روزی زگفتار دروغ
هرکرا عادت بود سوگند راست
ور بود سوگند او جمله دروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر
هرکه در شب خواب عریان می کند
بول عریان هم فقیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام
ریزه نان را میفکن زیر پای
شب مزن جاروب هرگز خانه در
گر بخوانی باب و مامت را بنام
گر بهر چوپی کنی دندان خلال
دست خود هرگز بخاک و گل مشوی
ای پسر بر آستان در مشین
در خلا جاگر طهارت می کنی
تکیه کم کن نیز بر پهلوی در
جامه را در تن نشاید دوختن
گر بدامن پاک سازی روی خویش
دیرو بازار و بیرون آی زود
نیک نبود گرکشی از دم چراغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک
از گدایان پاره های نان مخر
دورکن از خانه تار عنکبوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن
دست رس گر باشد تنگی مکن

در بیان صبر

تا شوی در روزگار از صابران
روی خود گر ترش سازی از بلا
در بلا وقتی که صابر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل
گر نباشد فخر از درویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت
بنده از خدمت بعقبی می رسد
حرمتت در خدمت آرام دلست
گر نگردی ای پسرگرد خلاف

ایزد اندر رزق او نقصان کند
در سخن کذاب را نبود فروغ
تا بود زنده فقیر و بی نواست
آتش دوزخ ازو گیرد فروغ
خواب کم کن باش بیدار ای پسر
در نصیب خویش نقصان می کند
اننده بسیار پیری آورد
ناپسندست این به نزد خاص و عام
گر همی خواهی تو نعمت از خدای
خاک روبه هم منه در زیر در
نعمت حق بر تو می گردد حرام
بی نواگردی و افتی در وبال
از برای دست شستن آب جوی
کم شود روزی زکردار چنین
وقت خود را دان که غارت می کنی
باش دایم از چنین خصلت بدر
باید از مردان ادب آموختن
روزیت کم گردد ای درویش بیش
زانکه رفتن را نیابی هیچ سود
ره مده دود چراغ اندر دماغ
آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
زانکه می آرد فقیری ای پسر
باشد اندر ماندنش نقصان قوت
ریش خشک خویش را تازه مکن
چونکه رهواری بره لنگی مکن

رو مکن از دیدن سختی گران
خویش را از صابران مشمار هلا
نزد اهل صدق شاکر نیستی
با کسی کم کن شکایت ای خلیل
کی باهل فقر باشد خویشیت
حرمت از خدمت فراوان باشدت
لیکن از حرمت بمولی می رسد
هرکه خدمت کرد مرد مقلست
آنگهی زیبید ترا در صبر لاف

گر همی داری فرح را انتظار

در بلا نبود بصیرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می بایدت تجرید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق
گر تو بپریدی ز موجودات امید
اعتمادت چون همه بر حق بود
ترک دنیا کن برای آخرت
گر بیایی از سعادت این مقام
گر ز عقبی دست شویی بهر حق
رو مجرد باش دایم فرد باش
گرد کبر و عجب و خودرایی مگرد
هر که گرد کوره انگشت گشت
وانکه باعطار می گردد قریب

گر خرد داری ز اهل دید شو
فهم کن معنی تفرید ای پسر
بلکه کلی انقطاع لذتست
آن زمان گردی تو در تفرید طلاق
آنکه از تجرید گردی مستفید
آن دمست تفرید جان مطلق بود
وز بدن برکش لباس فاخرت
صاحب تجرید باشی والسلام
دان که از تفرید گیرندت سبق
تا بهر فرقی نشینی گرد باش
قدر خود بشناس و هر جایی مگرد
جامه از دودش سیاه و زشت گشت
او همی یابد ز بوی خوش نصیب

در فواید صحبت صالحان و اجتناب اهل ظلم

همنشین صالحان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل از عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتشست
از حضور صالحان صالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود
ای پسر مگذار راه شرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم
هر که در راه ضلالت می رود
حق طلب و زکار باطل دور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر

هم جدا از فاسقان باش ای پسر
ورکنی گردی از آن خیل ای عزیز
تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
زانکه خلق آزار و تند و سرکشست
ور نشینی با بدان طالح شوی
در حریم خاص حق محرم شود
اصل یابی گر بگیری فرع را
در ضلالت افتی و رنج و الم
از جهالت با بطالت می رود
در سخا و مردمی مشهور باش
در عذاب آخرت مانند مقیم
تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
روز و شب خایف ز قهر مالک است
تا نیفتی خوار در نار سقر

در بیان آن کس که دوستی را نشاید

دوست گر باشد زیانکار ای پسر
هر که می گوید بدیهای تو فاش
دوستی هرگز مکن با باده خوار

رو طمع زان دوست بردار ای پسر
دوست م شمارش بدو همدم م باش
از چنان کس خویشتن را دور دار

منعمی گرمی کند منع زکات
ای پسر از سود خواران دور باش
دور شو زان کس که خواهد از تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ریا

دور از وی باش تا داری حیات
خصم ایشان شد خدای نور پاش
گر سر خود بر قدمهای تو سود
زینها او را نکسویی مرحبا

در بیان رعایت یتیم و نصایح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر
تا توانی تشنه را سیراب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان
چون یتیمی را کسی گریان کند
آنکه خندانند یتیمی خسته را
هر که اسرار کند فاش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز
بر ضعیفان گر بیخشی رواست
بر سر سیری مخور هرگز طعام
علت مردم ز پر خواری بود
راحتی نبود حسود شوم را
هر منافق را تو دشمن دار باش
توبه بد خو کجا محکم بود
تا شود دین تو صافی چون زلال
آنکه باشد در پی قوت حرام

زانکه هست این سنت خیرالبشر
در مجالس خدمت اصحاب کن
تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
عرش حق در جنبش آید آن زمان
مالک اندر دوزخش بریان کند
باز یابد جنت در بسته را
از چنان کس دور می باش ای پسر
تا عزیز دیگران باشی تو نیز
کین ز سیرتهای خوب اولیاست
تا نمیرد در برت دل ای غلام
خوردن پر تخم بیماری بود
کاذب بدبخت را نبود وفا
از وی و از فعل او بیزار باش
مر بخیلان را مروت کم بود
باش دایم طالب قوت حلال
در تن او دل همی میرد

در بیان صلۀ رحم و زیارت خویشاوندان

رو پیرسیدن بر خویشان خویش
هر که گرداند ز خویشاوند رو
هر که او ترک اقارب می کند
گرچه خویشان تو باشند از بدان
هر که او از خویش خود بیگانه شد

تا که گردد مدت عمر تو بیش
بی گمان نقصان پذیرد عمر او
جسم خود قوت عقارب می کند
بدتر از قطع رحم چیزی بدان
نامش از روی بدی فسانه شد

در بیان فتوت

چیست مردی ای پسر نیکو بدان
عذر خواهان مرد پیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان می کند
هر که او باشد ز مردان خدا
ای پسر در صحبت مردان درآی
هر که از مردان حق دارد نشان

اولا ترسیدن از حق در نهان
باشدش طاعات بیش از معصیت
با ضعیفان لطف و احسان می کند
باشد اندر تنگ دستی با سخا
تا نظرها یابی از فضل خدای
نگذراند عیب دشمن بر زبان

چون نخواهد مرد حق خصمان هلاک
می نجوید مرد انصاف از کسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد
ای پسر ترک مراد خویش گیر

در بیان فقر و صحبت درویشان

با تو گویم گر نداری زان خبر
خویش را منعم نماید پیش خلق
دوستی با دشمنان خود کند
وقت طاعت کم نباشد از حریف
می نماید در ترازو فربهی
تا نگه دارد ترا پروردگار
در سرای خلد محرم می شود

در بیان انتباه از غفلت

غافلانه در ره باطل مباش
چشم عبرت برگشای و لب به بند
پند ناصح را بگوش جان شنو
کار با شیطان بانبازی مکن
عمر بر باد از تبه کاری مده
راه حق را همچو نابینا مرو
زیر سقف بی ستون ساکن مباش
خویشتن را سخره شیطان مساز
عمر خود را سر بسر هم بادگیر
نفس بد را با لگد پا مال کن
از عذاب و قهر حق اندیشه کن
جای شادی نیست با چندین خطر
هیچ خوفت نیست از نار سقیر
نگذرد بارت بسعی دیگران
از خدایت نیست امکان گریز
ره روی ترک هوای خویش گیر
تا بیابی جنت و رضوان حق
تا نمانی روز محشر در عذاب
شفقتی بنمای با خلق خدای
با فقیران روز و شب می ده طعام
باز بیابی جنت در بسته را

فقر می دانی چه باشد ای پسر
گرچه باشد بی نوا در زیر دل
گر سینه باشد ز سیری دم زند
گرچه باشد لاغر و خوار و ضعیف
چون دل پر دارد و دست تهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار
با فقیران هر که همدم می شود

از خدای خویشتن غافل مباش
جای گریه است این جهان دروی مخند
همچو مور از حرص هر سوی مرو
ای پسر کودک نه بازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو
دشمنی داری از او ایمن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متماز
چون سفر در پیش داری زادگیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن
تا نه سوزی سازگاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر
آتشی در پیش داری ای فقیر
عقبه در راهست و بارت بس گران
داری اندر پیش روز رسوخیر
ای پسر راه شریعت پیش گیر
ای برادر باش با فرمان حق
گردن از حکم خدای خود متاب
تا بیابی در بهشت عدن جای
تا دهندت جای در دارالسلام
شاد اگر سازی درون خسته را

خاتمه الكتاب

هر که آرد این نصیحتها بجای
ور نیارد این وصیت را بجای
یا الهی رحم کن بر ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی
گر بخوانی و بر انبی بنده ایم
رحمت حق باد بر روح آن کسی

در دو عالم رحمتش بخشد خدای
دور مانند بسی شکی او از خدا
عفو کن جمله گناه ما همه
نیست ما را غیر تو دیگر کسی
هر چه حکم تست از آن خرسنده ایم
کین نصایح را بخواند او بسی

پایان